



گردان به تومی ناز

زندگینامه داستانی شهید مدافع حرم، قدیر سرلک

زهراسدی

فصل اول

حبیب خدا

سوز سرما از روزنه در وارد اتاق می شد. در دل تاریکی شب از گوشه پنجره کوچک بالکن، نوری سوسو می زد؛ روشنایی چراغ های تپه کوهسار بود که مشرف به خانه «عبدالحسین» می شد. سرمای زمستان با سکوت یخ زده خانه حوصله اش را سر برده بود. هر کاری می کرد نمی توانست آرام بگیرد. حسی شبیه انتظار، حسایی بی قرارش کرده بود. چند ساعتی می شد که خودش را میان پتو پیچیده بود، اما خوابش نمی برد. سرش را بلند کرد. آهی کشید و نشست. انگار منتظر یک اتفاق بود، اما نمی دانست چه چیزی دلش را این قدر بی تاب کرده انگاهی کرد به دو قلوها که بعد از کلی سروکله زدن باهم، کنار دستش خوابشان برده بود. آن ها آن قدر بازیگوش بودند که باید جدا از هم می خوابیدند تا کمتر سروصدا کنند.

یک خانه قدیمی با صفا با یک اتاق خواب و سالن سی متری. برق اتاق ها و سالن به هم متصل بود و وقتی یکی از کلیدها را می زدند، چراغ ها باهم روشن می شد.

نگاهش افتاد به داوود. بلند شد و پتویی را که از روی کمرش سُر خورده بود، تا شانه‌هایش بالا کشید. بدجور بی‌خوابی به سرش زده بود، اما از ترس دوقلوها نمی‌توانست چراغ‌ها را روشن کند. مرجان و پیمان حدوداً نُه سال داشتند. هیچ‌کس در بازیگوشی جلودارشان نبود. هر زمان هم بیدار می‌شدند، مادر باید ایوب می‌شد تا بخوابند.

وسط رختخواب نشست و زل زد به گوشهٔ سالن. نمی‌توانست کنار بچه‌ها جای خالی «قدیر» را ببیند. دلش بدجور هوای او را کرده بود. با خودش فکر می‌کرد الان در این سرما، میان برف و کوهستان‌های تبریز به قدیر چه می‌گذرد! بی‌اختیار بلند شد. از کنار پای بچه‌ها رفت به سمت دیوار و برق سالن را روشن کرد. عبدالحسین که از زور خستگی گوشهٔ چشمش را به‌زحمت باز کرده بود، نگاهی به گوشه‌وکنار اتاق انداخت تا ببیند نصفه‌سبی چه خبر شده است؟ یکم‌رتبه «اشرف» را دید که کنار دیوار ایستاده. دستش را به حالت اعتراض تکانی داد و آرام گفت: «خاموش کن چراغ‌رو، الان دوقلوها بیدار می‌شن!»

با بغضی که راه‌گلویش را گرفته بود، نگاه ملتسانه‌اش را به عبدالحسین دوخت. دلش می‌خواست او را با حال خودش همراه کند. عبدالحسین نگران شد و با خودش گفت: «خدایا چه اتفاقی اشرف را این نیمه‌شب پریشان کرده!» اشرف سرش را بغل گوش عبدالحسین برد و آهسته گفت: «باور کن قدیر داره می‌آد خونه.» عبدالحسین که با شنیدن این جمله، خیالش راحت شده بود، سرش را برد زیر پتو و گفت: «بابا به خدا روانی مون کردی، قدیر سه روزه رفته! برق رو خاموش کن بخوابیم.»

اشرف هاج‌وواج مانده بود. هیچ‌کس حرف او را باور نمی‌کرد. حتی عبدالحسین

هم فکر می کرد او خیالاتی شده است. برق را خاموش کرد و همان طور که آرام آرام اشک می ریخت، در را باز کرد و رفت داخل ایوان. برف همه حیاط را سفیدپوش کرده بود. ایرانی‌تی که بالای پله‌ها نصب کرده بودند، با سوز سرمای زمستان، در بوی داغان شده و شکسته بود و از وسط همان ایرانی‌ت زهوار در رفته، برف داخل ایوان می ریخت. یک جفت دمپایی لنگه به لنگه را از بین برف‌ها بیرون کشید و پای برهنه‌اش را داخل آن کرد. گرمایی که از آمدن یاد قدیر به جان‌ش افتاده بود، به حدی بود که هیچ چیزی نمی توانست او را از حرکت منصرف کند. بی تفاوت به برف و بوران، دستش را گرفت به نرده آهنی کنار پله‌ها که پوشیده از برف بود. از پله‌ها پایین آمد. پایین پله هفتم که رسید، کنار دیوار ایستاد و برق حیاط را روشن کرد. برف و سرما خانه عبدالحسین را لای سکوت پیچیده بود. آرام در حیاط را باز کرد و به کوچه رفت. نگاهش به انتهای کوچه طولانی شهید بهشتی گره خورد که سراسرش را برف پر کرده بود. لبخندی زد و با خودش گفت: «خدا هم برای آمدن قدیر فرش سفید پهن کرده.» سرش را به سمت آسمان بلند کرد. گلوله‌های برف روی صورتش می نشست. برف‌ها را از روی گونه‌اش پاک کرد و همین طور که به در آهنی خانه تکیه داده بود، نشست روی پله پر از برف جلوی در و نگاهش را دوخت به سمت تپه کوهسار و شروع کرد به صلوات فرستادن. زمان برایش سخت می گذشت. نمی دانست ساعت چند است. چند دقیقه نگذشته بود که برگشت داخل اتاق و سعی کرد در دل تاریکی عقربه‌های ساعت دیواری را بخواند. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود، با خودش گفت: «باید بروم بیرون، الان که قدیر برسد، پشت در می ماند.» از گوشه اتاق چادر گل گلی‌اش را برداشت. دستگیره را محکم توی دستانش پیچاند که بدون کمترین صدایی در را ببندد. به حیاط

کوچک خانه رسید. چند قدمی برداشت. چند لحظه بعد، دوباره در را باز کرد و سرک کشید. این بار چندم بود که جز برف و خانه‌هایی که درهای شان بسته بود، چیزی نمی‌دید.

کوچه شهید بهشتی آن قدر طولانی بود که چند کوچه فرعی به آن متصل می‌شد. سمت چپ خانه یک خرابه خاکی بود. از میان برف‌های داخل خرابه، تکه سنگی را برداشت و گذاشت لای در که بسته نشود. تسبیح رادستش گرفته بود و همین طور که صلوات می‌فرستاد، از سرایشی تند کوچه پایین آمد. تا وسط کوچه رفته بود که چشمش خورد به سیاهی روی تپه که انگار به سمت او می‌آمد. کمی که جلوتر رفت، توانست ساک روی دوشش را هم تشخیص بدهد. یک لحظه ایستاد و زل زد به سیاهی و با حسرت گفت: «ای کاش قدیر من باشد...!» این را گفت و بی اختیار به سمتش حرکت کرد. قدم‌هایش تند و تندتر می‌شد. انگار آن سیاهی هم که از روی تپه به سمتش می‌آمد، در حال دویدن بود. درست سر کوچه به هم رسیدند. یکمرتبه ایستاد: «قدیر! تویی مادر...!» متحیر مانده بود. باورش نمی‌شد در شب نزول برکت الهی، خدا میوه دلش را به او برساند. «خدایا اینکه قدیره!» خودش را انداخت در بغل قدیر و شروع کرد به بوسیدن سر و صورتش. از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. قدیر با تعجب یک نگاه به مادرش انداخت و یک نگاه به سمت خیابانی که فقط ردپای مادرش را بر سینه داشت. با تعجب پرسید: «مامان این موقع شب! تو این برف و سرما! تک‌وتنها بیرون چی کار می‌کنی؟!» اشرف که حاجتش را از خدا گرفته بود، نمی‌توانست از خوشحالی جلوی اشک‌هایش را بگیرد و فقط می‌گفت: «به خدایم! دوستم می‌آی مامان!»

- مامان من که چند روز بیشتر نیست رفته‌م، شما از کجا متوجه شدی دارم

می‌آم؟!

- حالا بیایم خون. تو که مادر نیستی تا متوجه بشی من چی می‌گم.

از هیجان آمدن قدیر نمی‌دانست چه کند، انگار تمام حاجتش را از خدا گرفته باشد، با خودش گفت: «بالآخره دست پر به خانه برگشتم.» همه چرخ‌ها

را روشن کرد و این بار بدون هیچ ترسی از بیدار شدن بچه‌ها، عبدالحسین را صدا زد که موفقیتش را به او نشان دهد: «عبدالحسین! بلند شو ببین...

رفتم قدیر رو آوردم!» عبدالحسین وسط رختخوابش نشست و با چشمان

گردشده اش گفت: «قدیر! خواب می‌بینم بابا؟! تو کی اومدی خون؟!» با

لبخند همیشگی اش جلوی پدر زانو زد و او را بغل گرفت. پدر روی پایش زد و

گفت: «بابا دل مادر چیز دیگه ایه. مادرت از سر شب تا حالا می‌گفت که قدیر

امشب می‌آد، من ساده باور نکردم.» بعد هم دستی به ریشش زد و با حالتی که

بخواهد حرف از زیر زبان قدیر بکشد، گفت: «حالا چون بابا بگو ببینم به مادرت

زنگ زده بودی که می‌آی؟ آره؟»

- باور کنید اصلاً... یک تلفن همگانی اونجا داریم که باید چهار ساعت بشینیم

تو صف تا نوبت ما بشه... ده روز مرخصی تشویقی بهم دادند.

اشرف حالا دیگر آرام شده بود. با دیدن خوش و بش‌های قدیر و عبدالحسین

یاد روزهای سختی افتاد که از سر گذرانده بودند. یاد ایامی که عبدالحسین به

سربازی اعزام شد و اشرف مانده بود و سه تا بچه قدونیم‌قد. کار عبدالحسین

صافکاری بود. دستگاهش را می‌گذاشت روی چرخ و کنار خیابان کار می‌کرد.

جوان‌های محله را که می‌دید هر روز داوطلبانه به جبهه می‌روند، دلش

می‌خواست شرایط مهیا بود و با آن‌ها اعزام می‌شد. آن زمان یک جوان حدوداً بیست و سه ساله بود که زندگی‌اش نه نفر را اداره و مخارج‌شان را تأمین می‌کرد. شهرداری چند بار دستگاہی را که با هزار زحمت خریده بود، جمع کرده و برده بود. هم‌ردیفانش بارها با دادن رشوه دستگاہ‌شان را پس گرفته بودند، اما عبدالحسین اهل این کارها نبود و هیچ‌رقمه دلش به این مسئله رضایت نمی‌داد. کارش شده بود قرض گرفتن و دوباره دستگاہ خریدن برای کسب یک لقمه حلال. بالأخره بعد از مدت‌ها توانست مغازه‌ای را در روستای خاتون‌آباد (پاکدشت) اجاره کند تا از بردن و آوردن چرخ‌راحت شود. برای اجاره مغازه او با کسی شریک شده بود. با اینکه هر روز در جاده امام رضا علیه السلام کیلومترها راه طی می‌کرد، خیالش راحت شده بود که کارش ثابت شده است.

اشرف هر شب حدود ساعت هشت منتظر آمدن عبدالحسین بود. آن شب هر چه گذشت خبری نشد. از مادرش و هرش حیا می‌کرد چیزی سؤال کند، اما دل توی دلش نبود. خانم‌جان هم که نگران‌تر از اشرف جلوی در خانه بست نشسته بود و کشیک می‌داد. آقا چون گفت: «حالا اگر عبدالحسین بیاد تا جلوی در خانه، شما نباشید بر می‌گرده؟! خب بیاین داخل، خودش پیداش می‌شه بالأخره...»

دل‌نگرانی‌اش آن قدر زیاد بود که هر چه می‌خواست پنهان کند، نمی‌شد. به بهانه باز کردن پشم‌توی حیاط خانه نشست و خودش را سرگرم کرد تا بلکه خبری از عبدالحسین شود. چند روزی بود که نیت کرده بود یک لحاف پشمی برای عبدالحسین بدوزد. یک‌دفعه خانم‌جان صدایش زد: «اشرف بدوبیا، یه ماشین سرپل و ایستاد.» اشرف سریع چادرش را از روی طناب لباس، که وسط

حیاط پهن کرده بود، کشید و انداخت روی سرش و خودش را رساند جلوی در خانه. آقایی که از ماشین پیاده شده بود، جلوتر آمد و گفت: «من همکار آقا سرلکم، امروز او مدن بردنش سربازی.»

تازه بعد از شنیدن این خبر، یادش افتاد که بله! عبدالحسین باید چند سال پیش می‌رفت سربازی، اما بعد از آن تصادف سخت و خانه‌نشینی و مشکل خانم جان که درد داشت و معلوم نبود از صفرایش است یا از کلیه و پیگیری‌های عبدالحسین برای بردن مادر به بیمارستان و دکتر و تأمین مخارج زندگی رفتن به سربازی را عقب انداخته بود.

بعد از چند روز خبر رسید که عبدالحسین در پادگان ترابری کرج است. اشرف از خوشحالی بال درآورده بود. آن روزها آقا جان هم مریض شده بود. حالا که بعد از چند وقت از عبدالحسین خبردار شده بودند، دستش مانده بود توی پوست گردو و نمی‌دانست چطور باید خودش را به پادگان کرج برساند تا اینکه اصغر آقا، شوهر خواهر عبدالحسین به خانه‌شان آمد. دیگر چاره‌ای نداشت، دلش تاب نیاورد و از او کمک گرفت. اصغر آقا مرد با مروت و مؤمنی بود. همان موقع خودش هم سرباز بود و وضعیت عبدالحسین را بیشتر درک می‌کرد. اشرف بچه‌ها را آماده کرد. دست‌قدیر را داد به دست شهناز و داوود را هم بغل گرفت و با خانم جان و اصغر آقا راه افتادند. میدان خراسان که از اتوبوس پیاده شدند، خانم جان برای عبدالحسین نان شیرمال و خرما خرید و بعد هم سوار اتوبوس میدان آزادی شدند. حدود سه، چهار ساعت تا پادگان راه بود. هر چه خوراکی برداشته بود توی راه به بچه‌ها داد که موقع دیدن بابا بهانه چیزی را نگیرند. ساعت دو بعد از ظهر بالأخره جلوی در پادگان رسیدند. تمام مسیر را به

عبدالحسین فکر می‌کرد و خستگی راه را حس نمی‌کرد.

صدای بلندگوهای پادگان بلند شد: «آقای عبدالحسین سرلک ملاقاتی دارید.» «شهناز و قدیر از ذوق دیدن بابا دل‌شان نبود. اشرف در تمام راه برای اینکه قدیر را آرام کند، مدام می‌گفت: «بشین قدیر می‌خوایم بریم پیش بابا.» حالا که به پادگان رسیده بودند، قدیر پشت هم پدرش را صدا می‌کرد... چشم اشرف به عبدالحسین افتاد که با سر و روی نامرتب مقابلش ایستاده بود. قدیر سریع دوید و پاچه شلوار بابا را گرفت که بغلش کند. شهناز هم یادست‌های کوچکش، دست بابا را محکم چسبیده بود. انگار می‌ترسید بابا از دستش دربرود. داوود همان طور که توی بغل اشرف وُول می‌خورد دستش را روی سر و روی نامرتب پدر می‌کشید. در میان هیاهوی بچه‌ها نگاه اشرف و عبدالحسین بدجوری به هم گره خورده بود. یکدفعه خانم جان آمد و عبدالحسین را بغل گرفت. اشرف یک قدم عقب‌تر رفت و عین مات‌زده‌ها خیره شد به عبدالحسین و باناراحتی در دلش گفت: «خدایا این همون عبدالحسین خوش‌تیپ منه؟!» بعد از خوش‌وبش خانم جان و اصغراقا، چند کلمه‌ای فرصت صحبت پیدا کرده بود. نمی‌توانست حتی در آن اوضاع قبول کند که عبدالحسین این قدر به هم ریخته باشد. آخر سر هم طاقت نیاورد و گفت: «چرا این قدر آشفته و زهوار دررفته‌ای؟!»

- اینجا از فکر و خیال شما به هم می‌ریزم. صبح تا شب به تو فکر می‌کنم که با بچه‌ها دست‌تنهایی....

- باید قبل از ازدواجت این فکرهارو می‌کردی، حالا هم توکل به خدا. مملکت تو جنگه و به شما نیاز دارند، خدای ما هم کریمه.

سکوت، خانهٔ عبدالحسین رادر
لابه‌لای برف و سرما پیچیده بود،
آرام در حیات را باز کرد و رفت
داخل کوچه، نگاهش افتاد به
انتهای کوچه شهید بهشتی که
سرتاسرش را برف پوشانده بود.
لبخندی زد و با خودش گفت:
«خدا هم برای آمدن قدیر فرش
سفیدپهن کرده...»



انتشارات رایستغ



9 786003 305168